

پیدا می‌کند. مثلاً در جامعه‌ای که از سر تا پایش بر مبنای هیرارشی‌های مختلف است تا بخواهید کار بکنید می‌بینید چون تمام کارایی این جامعه بر مبنای هیرارشی پیش می‌رود. اگر گروهی باشی که بخواهی هرم قدرت را کنار بگذاری اصلاً نمی‌توانی با ساختارهای جامعه ارتباط برقرار کنی مثلاً می‌خواهی با سازمانی صحبت کنی می‌پرسند سردبیر یا رییس شما کیست؟ می‌گویی ما رییس نداریم. کار در همان جا متوقف می‌شود. به عبارت دیگر جامعه بزرگ‌تر تأثیر می‌گذارد روی آن‌چه که می‌خواهد در مقابل آن ساختار مقاومت بکند، خودش هم به تدریج شروع می‌کند مثل آئینه‌ای که همان ساختارها را منعکس می‌کند. کارایی پیش می‌آید و برای کارایی تقسیم کار مطرح می‌شود. اگر تقسیم کار کنی کارها خیلی بهتر پیش می‌رود وقتی که نیروهای کمی در اختیار داری، فکر می‌کنی چه لزومی دارد دنبال ایده‌آل این که نمی‌خواهی تقسیم کار داشته باشی بروی. از طرفی چون می‌ترسیم تقسیم کار باعث امتیاز یک عده بر دیگران باشد کارها همه کندتر پیش می‌رود. از طرف دیگر تا تقسیم کار می‌کنی نمی‌توانی جلوی این را بگیری که این تقسیم کار تبدیل به امتیاز و قدرت نشود زیرا آن دینامیک خودش را ایجاد می‌کند. برای همین است که من گفتم مسئله این نیست که آدم از قبل دستورالعمل داشته باشد. به نظر من مسئله این است که برای هر کس که می‌خواهد شرایط جامعه را جوری عوض کند که افراد بیشتر امکان قدرت داشته باشند، امکان حرف زدن داشته باشند، امکان تغییر دادن شرایط اجتماعی را داشته باشند لازم است دائماً درگیر این باشد. این مسئله از آن نمونه‌های کج‌دار و مریض است که چگونه آدم و تا چه حد مجبور است که این تقسیم‌بندی‌ها را بکند. مثلاً خانم دولت‌آبادی را با یک سری قابلیت‌های حتماً استثنایی در دوران خودش فرض کنیم. او یک سری کارهایی را انجام می‌دهد که می‌بیند این قسمت کار را که کس دیگری انجام داده است به خوبی که می‌خواهد نشده. دفعه‌ی دیگر خودش این کار را انجام می‌دهد، وقتی خودش انجام می‌دهد، باعث می‌شود که آن یکی آدم هیچ‌وقت یاد نگیرد که آن کار را چطور درست انجام دهد. و بعد مجبور می‌شود که دائم العمر خانم دولت‌آبادی خودش تمام جوانب کار را انجام بدهد بنابراین تا یک جایی سازمان‌ها و گروه‌ها بایستی این تسهیلات را داشته باشند که در کوتاه مدت بهترین و مؤثرترین کار خودشان را فدا کنند به خاطر گسترش فکری و نیرویی دراز مدت. مگر ما کجا کار یاد گرفتیم، با اشتباه کردن یاد گرفتیم. وقتی خود آدم می‌رسد به جایی که کمتر اشتباه می‌کند خوب است که یادش باشد دیگران هم باید اشتباه‌شان را بکنند تا یاد بگیرند و خود آدم هم هنوز دارد اشتباه می‌کند. این طور نیست که ما معصوم و بی‌گناه شده باشیم. من همیشه به دوستانم می‌گویم دوران عصمت تمام شد خیلی وقت پیش تمام شد بگذار ما گناه‌مان را بکنیم.

- می‌دانم که کسی مثل تو کار با زنان را فقط از طریق نیمه دیگر دنبال نمی‌کند. همین الان چه می‌کنی؟
- در عرض این پنج یا شش سال گذشته علاوه بر نیمه دیگر پروژه مطبوعاتی دیگرم «نگرش و نگارش زن» بود که جلد اول آن «معایب الرجال» و جلد دوم آن بازنویسی نواری بود که خانم افضل

وزیری دختر «بی بی خانم» درباره‌ی زندگی خودش و مادرش ضبط کرده بود و دختر خانم «افضل وزیری»، خانم «ملاح» آن را تبدیل کرده بود به نوشته. سومین کاری را هم که منتشر کردم سه جلد کتاب که درباره‌ی خانم صدیقه دولت‌آبادی است. من خیلی دلم می‌خواهد سری اسناد تاریخی را ادامه بدهم. ولی باز می‌دانم که جای چاپ این آثار در ایران است چون واقعاً خواننده‌ی آن در ایران است. کسانی که در این جا به این نوع کار علاقمندند بسیار محدوداند. تعدادی از کتابخانه هستند و افراد کمی که علاقمند به تحقیقات تاریخی‌اند. اگر شرایط طوری بشود که این آثار در ایران چاپ بشود چیزی است که من خیلی دلم می‌خواهد.

باز یکی از چیزهایی که این روزها حسابی ناراحتم کرده مقاله‌ای بود که آقای «حسن مرسلوند» داشتند درباره‌ی زنان دوران قاجار، نوشته‌ای است متأسفانه پر از اشتباه‌های تاریخی، تقصیر ایشان هم نیست چون چند تا مقاله درباره‌ی زنان دوران قاجار یک موقعی نوشته شده، که در آن‌ها همین‌طور این اشتباهات تکرار شد و ادامه پیدا کرده است. مثلاً در این مقاله نوشته‌اند که بی بی خانم کتابش را به ناصرالدین شاه پیشکش کرد در صورتی که اصلاً چنین کاری را نکرده است و تمام معایب الرجال خطاب به زنان دیگر است و در سرتاسر کتاب برمی‌خورید به «ای خواهران دینی من... ای...» هیچ وقت این کتاب را به ناصرالدین شاه پیشکش نکرد. کاری که بر اساس اسناد تاریخی باشد هنوز به‌طور واقع نداریم. به همین دلیل است که بسیار مایلم تحقیقات تاریخی درباره‌ی زنان را ادامه دهم. البته امیدوارم تاریخ‌نگارهای دیگر هم علاقمند باشند در این سری «نگرش و نگارش زن» مطالبی منتشر کنند. این سه مجموعه‌ای که درآمده خودم درگیر هر سه بودم. فکر می‌کنم این کار بی‌معنی است که آدم مرتب وسط گود باشد و دیگران کنار بمانند. در هر حال در سال‌های اخیر کارهای دیگری که درگیرشان بوده‌ام همه جنبه‌ی مطبوعاتی داشته. پروژه‌ی دیگری که درگیر آن هستم چاپ دایرةالمعارف زنان و زنان اسلام است که مؤسسه‌ای در هلند قرار است آن را چاپ کند. من هم جزو گروه ویراستاران آن هستم و مسئول ایران، ترکیه، پاکستان، افغانستان و آسیای مرکزی، در نتیجه جایی را که «نیمه دیگر» خالی کرد این یکی پر کرده است.

- در کتاب نامه‌ها، نوشته‌ها و یادهای صدیقه دولت‌آبادی در جلد سوم نمایه کتاب کار فوق‌العاده دقیق و پر زحمتی بود که به نظر من می‌تواند نمونه‌ی بسیار جالبی برای کتاب‌های تاریخی باشد. امیدوارم این کتاب را بشود در ایران منتشر کرد و به عنوان مرجعی از تاریخ زنان به کار آید.

- نمایه کار «امادلخانیان» بود و من امیدوارم در ایران بنیاد تاریخ زنان درست بشود و چنین کتاب‌هایی درباره‌ی دیگر زنان هم به وجود آورد.

- کدام یک از اهداف نیمه دیگر با موفقیت توأم بود؟

- بیانیه اولیه‌ای که ما یک سال قبل از اولین شماره منتشر کردیم. نمی‌دانم تو آن را دیده‌ای یا نه،

مهم‌ترین هدف ما زمانی که آن را درآوردیم این بود که بسیاری از سازمان‌ها بسته شده بود و - ما می‌خواستیم صحبت درباره‌ی حقوق زنان متوقف نشود. صحنه مطبوعاتی برای اعتراض وجود داشته باشد - بنابراین ما به هدف خودمان رسیدیم الان که می‌خواهیم آن را تعطیل کنیم صحنه‌های دیگری به‌وجود آمده که به خوبی از عهده‌ی این کار برمی‌آیند. دوباره برگردیم به کابوس آقای عمادالدین باقی. یادم است دوستی در هیئت تحریریه حرفی را مطرح کرد که به شکلی در آن بیانیه هم آمده، می‌گفت گروه‌های چپ ایرانی در این که مائو و خروشچف چه گفته‌اند یا نگفته‌اند انشعاب می‌کنند ولی سر این که چه بر سر زنان در ایران می‌آید سکوت می‌کنند و می‌گویند اگر این موضوع را داخل سازمان مطرح کنیم موجب انشعاب می‌شود. واقعاً شرایط سیاسی در آن زمان این چنین بود. سر این که روستاها را باید اول گرفت و شهرها را باید از طریق روستا محاصره کرد و یا نه برعکس، گروه‌ها انشعاب می‌کردند، اما سر این که زنان هم در این دنیا حقوقی دارند و هم مشکلات فراوان سکوت وجود داشت و به‌نظرم برای بعضی‌ها هنوزم همین طور است. همان‌طور که آقای باقی می‌گویند این مسئله، در حال حاضر مسئله اصلی نیست. وقتی مسئله شد آن وقت به آن فکر می‌کنیم و این را روشنفکری می‌دانند.

مسئله دیگری که مطرح می‌کردیم اهمیت تشکل‌های مستقل بود که آن موقع بسیار مسئله بود. حتا گروه‌های چپ هم قبول نداشتند که زن‌ها هم مثل کارگرها می‌توانند اتحادیه‌های خودشان را داشته باشند، الان فعالان سیاسی خارج از کشور کم و بیش آن را قبول کرده‌اند. برای من بسیار جالب است. در بعضی از مصاحبه‌هایی که خوانده‌ام اصرار دارند که بگویند اصلاً مسئله زن و مرد مطرح نیست. مثلاً می‌گویند «انجمن خبرنگاران زن» یا «جمع ناشران زن» تشکیل دادن درست نیست. مسائل برای زن و مرد یکی است. بحث بسیار مهمی است و جا دارد بیشتر باز شود. یکی از هدف‌های نیمه دیگر جا انداختن این مقوله بود نه به عنوان اصل مقدس که پیوسته باید از آن پیروی کرد بلکه در یک شرایطی لازم است. در خود ایران من کاملاً می‌فهمم که چرا عده‌ای مخالف آن هستند. این قدر در فرهنگ حاکم بر جدایی زن و مرد تأکید شده که همیشه این ترس وجود دارد که ایجاد این نوع انجمن‌ها در واقع یک جوری کمک می‌کند به آن دید که زن و مرد را از هم جدا می‌کند و در شرایط ایران می‌تواند تأثیر منفی داشته باشد. ولی دقیقاً به همین دلیل جا دارد که این بحث‌ها بیشتر باز بشود.

- از این‌که در این گفت‌وگو شرکت کردی ممنونم. □



زنان و آموزش و پرورش در عشایر

زهره معینی

جامعه عشایری به دلیل ویژگی‌های خاص خود در زمینه‌های اقتصادی، فرهنگ و رسوم، رنج‌ها و محرومیت‌ها و دور از دسترس بودنش، یک جامعه تقریباً ناشناخته باقی مانده است. چراکه علاقمندان به شناخت این جامعه توان تحمل رنج‌ها و مشقت‌های ناشی از کوچ را ندارند تا بتوانند به‌طور ملموس با ویژگی‌های برجسته زندگی آن‌ها آشنا شوند. و در این راستا زنان عشایر نیروی هم‌پای مردان در زمینه‌های اقتصادی و فرهنگی خانواده هستند که نه تنها مسئولیت‌های سخت زندگی را به‌دوش می‌کشند و از محرومیت‌های خاص زندگی ایلی خود رنج می‌برند بلکه علاوه بر آن رنج محرومیت از حقوق اجتماعی زنان جامعه شهری را نیز متحمل می‌شوند. برخی از همین محرومیت‌های زندگی ایلی، مانند عدم دسترسی به امکانات پزشکی - بهداشتی و هم چنین امکانات فرهنگی موجب رسوخ خرافات در بین عشایر شده، که بخش عمده‌ای از آن دامنگیر زنان عشایر شده است که متعاقباً به آن خواهم پرداخت.

سال‌های حکومت رضاخانی برای مردم ایران آغاز تاریکی بود که دگرگونی‌هایی را نیز به دنبال داشت. جامعه عشایری که تا آن زمان تابع حکام ولایات و قدرت‌های محلی بود مورد بیشترین تهاجم حکومت مرکزی واقع شد. حکومت مرکزی که تحمل قدرت‌های محلی را نداشت، سیاست اسکان عشایر یا (تخت قاپو) را پیش گرفت. آن‌ها می‌خواستند ایل در محل‌هایی که آن‌ها تعیین کرده بودند، بماند خلع سلاح شود و مالیات پردازد و زندگی را کد و مصرفی را پیش گیرد.

از آن‌جا که جامعه ایلی هم‌چون سایر جوامع دیگر، طبقاتی بوده است، افرادی که از امکانات مالی خوبی برخوردار بودند برای دسترسی بهتر و ارزان‌تر به علوفه، برای دام‌های‌شان، مبادرت به خرید املاکی در مجاورت روستاها و شهرهای مستقر در مسیر حرکت ایل نمودند که این امر موجب آشنایی بیشتر با فرهنگ شهری گردید، و به تدریج تحت تأثیر جو حاکم بر شهرگرایش به ساکن شدن در آن‌ها تقویت شد. این بخش از عشایر که عمدتاً از خوانین، کلانتران و اقباش میانه‌حال تشکیل می‌شد با فرستادن فرزندان خود به مدارس شهری عملاً از امکانات آموزش شهری در امر پیشرفت فرزندان خود بهره‌مند شدند به‌خصوص دختران در کنار پسران به ادامه تحصیل پرداختند. برخی وارد دانشگاه شدند، بعضی برای ادامه تحصیل راهی کشورهای اروپایی و امریکا شدند به‌تجوی که در حال حاضر زنان و دختران تحصیل کرده عشایر در موقعیت‌های مختلف شغلی مانند پزشکی، مهندسی و... در حال خدمت به جامعه و مردم هستند. و چون همان‌گونه که اشاره شد جامعه عشایری یک جامعه طبقاتی بود بقیه مردم ایل به‌خصوص زنان و دختران از این امکان محروم بودند. تا قبل از آن ملاحا در ایل خواندن قرآن،

گلستان و بوستان، لیلی و مجنون، خسرو و شیرین، شاهنامه و حافظ را به فرزندان خوانین و کلانتران می‌آموختند. در نتیجه ماندگار شدن این بخش، سطح سواد عشایر شهرنشین نسبت به عشایر کوچنده ارتقاء یافت. (تا این‌که در سال ۱۳۰۷ ایجاد چند مدرسه شبانه‌روزی به نام دارالتربیه در تهران و بعضی از استان‌های عشایرنشین در برنامه کار دولت وقت قرار گرفت) هدف از ایجاد این مدارس شبانه‌روزی، نگره‌داری از فرزندان سران عشایری بود که در تبعید، زندان یا به قتل رسیده بودند، و دولت برای جلوگیری از سرکشی و طغیان آن‌ها و همچنین عادت دادن این کودکان به زندگی منظم شهری و ایجاد ارتباط تنگاتنگ آن‌ها با کودکان شهری و تأثیرپذیری از آن‌ها دست به این برنامه‌ریزی زده بود. که باز در این میان نیز جایی برای دختران وجود نداشت.

در سال ۱۳۳۶ اولین دانشسرای عشایری به همت و تلاش محمد بهمن بیگی که خود فرزند یکی از تبعیدیان به تهران و قربانی اسکان تحمیلی بود ایجاد شد. وی که دوران ابتدایی و متوسطه خود را در تهران گذرانده بود در سال ۱۳۲۲ از دانشکده حقوق دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد. بهمن بیگی در مورد تبعید پدر و مادرش چنین می‌گوید: «هم‌زمان با حبس‌ها و توقیف‌های تهران، در فارس هم، قبایل قشقایی دچار حمله و هجوم شدند. از فرزندان صولت‌الدوله فقط دختر بزرگش در ایل مانده بود که به سرعت توقیف و به جمع تبعیدی‌ها «در تهران» پیوست. توقیف و تبعید دختر ایلخانی می‌توانست دلیلی داشته باشد. لیکن میزان ستم در حدی بود که ۳ تن از زنان بی‌سواد، بیگناه و شهر ندیده‌ی ایل را نیز اسیر و آواره‌ی تهران ساختند. با این گمان نادرست که برای بقایای یکی از دسته‌های کوچک یاغی‌ها نان و آذوقه فرستاده‌اند. مادر من یکی از این زنان بود.»^۱

محمد بهمن بیگی که خود طعم تلخ دوگانگی فرهنگی، توان‌ها و کاستی‌ها و به‌خصوص ضعف اخلاقی، سیاسی، اجتماعی را چشیده و لمس کرده بود و عشایر را به عنوان یک منبع انسانی سازنده عاری از فساد می‌دید که می‌تواند بالندگی‌های بسیاری در عرصه سازندگی ایران داشته باشد، تصمیم به ایجاد مدارس عشایری گرفت و اولین دانشسرای عشایری همان‌طور که ذکر شد بعد از تلاش‌ها و مشقت‌های زیاد با کمک اصل ۴ ترومن در سال ۱۳۳۶ برای عشایر کوچنده تأسیس شد. وی در این مورد می‌گوید: «من دیدم که تأسیس واحدهای آموزش در عشایر بهترین راه خدمت به مردم عشایر است و اقدامی است برای آینده بهتر مردم جامعه‌ام. در سال ۱۳۳۱ یک کلاس برای کودکان بزرگ‌تر در سایه چادر میهمانی سنتی مان (سیاه چادر) دایر کردم موقعی که ایل به سوی نقاط پُر علوفه کوچ می‌کرد چادرها در هم پیچیده و همراه آن‌ها برده می‌شد. و در محل جدید دوباره نصب می‌شد. و من دریافتم که در هشت ماه از تابستان و زمستان می‌توانم آن‌ها را درس بدهم.»^۲

و بدین ترتیب در مدارس سیار عشایر که با ایل کوچ می‌کردند آموزش پایه‌های اول تا چهارم دبستان را پی‌ریزی کردند. پس از آن تأسیس مدارس شبانه‌روزی برای پایه پنجم تا نهم، و همچنین استقرار یک

مدرسه‌ی تربیت معلم ویژه عشایر که دانش‌آموزان را برای معلمی مدارس سیار تربیت کند، در برنامه‌ی کار قرار گرفت. مهم‌ترین مسئله، انتخاب اولین معلمان عشایری بود. چون شهرنشینان حاضر به قبول چنان شغل پرخطر و کم‌درآمدی نبودند. و بدین ترتیب افرادی که دارای حداقل گواهی‌نامه شش ساله ابتدایی و حداقل ۱۶ سال سن بودند از میان جوان‌های ایل‌های مختلف انتخاب شدند.

اولین معلمان زن در عشایر

در ابتدا برای جذب دختران عشایر به دانشسرا مشکلات فراوانی وجود داشت که مهم‌ترین آن عدم رضایت مردم عشایر با حضور دختران‌شان در دانشسرا بود، و تنها راه چاره‌ای که در زمان ارائه داده شد و مورد پذیرش واقع گردید، این بود که گروهی از دختران خوانین و کلانتران ایلات مختلف را که در شهر زندگی می‌کردند و یا با جامعه شهری ارتباط داشتند و از آمادگی بیشتری برخوردار بودند در دانشسرا پذیرفته شوند تا الگویی برای دختران دیگر باشند. بدین ترتیب «در سال تحصیلی ۴۲-۴۱ برای اولین بار ۶ دختر عشایر به دانشسرای عشایری وارد شدند که اسامی و طایفه آن‌ها عبارت بود از:

۱- قمر شیبانی از طایفه عرب

۲- پروین ایلی از طایفه دشمن زیاری

۳- زینت سهامپور از طایفه عرب

۴- نسرین تاج دشمن زیاری از طایفه دشمن زیاری

۵- گردآفرین موسوی از طایفه بویراحمدی

۶- اقدس موسوی از طایفه عرب^۲

در سال بعد دختر محمد بهمن بیگی نیز به این جمع پیوست و دوره‌ی معلمی را در دانشسرا گذراند. وی در این زمینه می‌گوید: «پدرم برای تشویق دیگران به این‌که مانع ورود دختران‌شان به دانشسرا نشوند نگذاشت که من ادامه تحصیل بدهم و مرا به دانشسرا آورد.» وی به مدت یک سال به عنوان معلم در طایفه باصری خدمت کرد و سپس به عنوان سرپرست شبانه‌روزی دختران منصوب شد و تا پایان عمر دانشسرای عشایری، در این سمت باقی ماند. پروانه بهمن بیگی در جایی دیگر اشاره می‌کند: «حضور زن به عنوان معلم در عشایر سبب تشویق مردم در گسیل دختران‌شان به مدرسه شد و هم چنین سبب ارتقاء شخصیت زنان گردند.»^۲

محمد بهمن بیگی در پاسخ به اعتراض مردم عشایر به حضور دختران در مدارس سیار و هم چنین ورود آن‌ها به دانشسرای عشایری می‌گوید: «قشقای همیشه بالاترین احترامات را برای زنان و عفت آنان قائل بوده است و این‌که بایستی با تمام ارزش‌هایش باقی بماند. در واقع شأن آن‌ها بایستی به وسیله اعطاء ابزارهای آموزش افزایش یابد. به طوری که بهداشت، تغذیه و معیارهای زندگی عشایری امکان اصلاح یابد.»^۵

در سال بعد این تعداد به ۲۲ دختر داوطلب می‌رسد که نشان‌دهنده‌ی استقبال زنان و دختران عشایر برای پیشرفت سطح علمی و آگاهی‌های اجتماعی آنان است.

تا قبل از ایجاد مدارس سیار عشایری توسط محمد بهمن بیگی همان‌گونه که ذکر شد به‌جز فرزندان عده‌ی خیلی کمی از عشایر که یا در شهر و آبادی‌ها از امکانات آموزش برخوردار بودند یا آن‌هایی که نزد ملاها خواندن را فرا می‌گرفتند، بقیه مردم و به‌خصوص زنان و دختران از امکان آموزش بی‌بهره بودند. وظیفه آن‌ها پختن نان و غذا، دوشیدن شیر و تهیه ماست و پنیر و کره و روغن، آوردن هیزم و چیدن بار و بنه و زدن چادر، دوختن لباس و ریسیدن پشم و مو و تابیدن و رنگرزی آن و بافتن قالی و گلیم و جاجیم و خورجین و درست کردن مشک دوغ و پوست برای نگه‌داری کره و پنیر، زایش و نگه‌داری از بچه‌ها بود.

آل

یکی از مشکلات بزرگ زندگی زنان عشایر نداشتن دسترسی به امکانات بهداشتی و پزشکی شهر بوده است. بسیار زنان زحمتکش و صبوری که قربانی این کمبودها و جهل‌ها و خرافات شده‌اند. زنانی که در اثر زایمان‌های سخت و نبود پزشک و یا ماما جان خود را در اثر خونریزی‌های شدید از دست داده‌اند و اطرافیان فکر کرده‌اند آل این افسانه قدیمی عامل مرگ این زنان بوده است، به‌همین دلیل به کمک قیچی باز یا کارد تیزی که در کنار رختخواب زانو می‌گذارند تلاش می‌کنند زنان رنج‌دیده و دردمند را از مرگ نجات دهند.

موسسه تربیت مامای عشایری

بهمن بیگی با شناخت این دردها و آلام به کمک زنان و مادران شنافت. او که خود شاهد مرگ زنان شاخصی در ایل بود، وضعیت مادران عشایر را در هنگام وضع حمل بدین‌گونه تشریح می‌کند. این شاید نمونه‌ای از نمونه‌های بسیاری بود که انگیزه تأسیس موسسه تربیت مامای عشایری را در ایشان بیدار کرد: «من ممنون و مدیون میزبانی و میهمان‌نوازی بسیاری از خواهران ایلی خود بوده‌ام. شهربانو نیز یکی از آنان بود. چادر سیاه شهربانوی گردانی در مسیر من بود. من هر سال چند مرتبه با اتومبیل به این چادر فرود می‌آمدم، اسب می‌گرفتم و به سراغ دبستان سیار ایلی که در کوه بود می‌رفتم. بهار گذشته نیز در کنار چادر سیاه او توقف کردم. توقف کردم که حالی بپرسم و اسبی بگیرم و به سوی دبستان روانه شوم. از مهربانی‌ها و گرمی‌ها خبری نبود، همه گریان و سیاه‌پوش بودند. میزبان جوان و پرمهر ما کودکی به دنیا آورده و خود از دنیا رفته بود. بدون تردید برای کسی که حیات خود را به زحمت ادامه می‌دهد، تأمین حیات موجودی دیگر دشوار و توان‌فرساست.»^۶

در سال ۱۳۵۲ بهمن بیگی موسسه تربیت مامای عشایری را دایر کرد این موسسه تا سال ۱۳۵۶، ۱۱۷ نفر از دختران عشایری را تحت آموزش قرار داد. این دختران با فنون اولیه مامایی تزییقات و پانسمان و درکل با رعایت اصول بهداشت آشنا می‌شدند، آن‌ها را فرا می‌گرفتند و به ایل بازمی‌گشتند تا

بتوانند در خدمت مادران قرار گیرند و آنان را از مرگ نجات دهند.

مرکز آموزش حرفه‌ای دختران (قالی بافی)

زنان عشایر همواره در تأمین معیشت خانواده دوش به دوش مردان قدم برداشته و برمی‌دارند. گلیم‌ها، گبه‌ها، قالی‌های عشایر همواره در جهان از معروفیت خاصی برخوردار بوده است. زنان زحمتکش و بلند همتی که شادی و مرگ، بهار و زمستان، طبیعت بکر بیلاق و قشلاق و رنگ زندگی را در گلیم‌ها و گبه‌ها و قالی‌ها به تصویر می‌کشند و تا آن‌جا که توانسته‌اند سینه به سینه این نقوش را به نسل‌های بعدی منتقل کرده‌اند. در این راستا بهمن بیگی که شاهد از بین رفتن هنر زنان مسن و ماهر ایل در امر قالی بافی بود، تصمیم به تأسیس یک مرکز آموزش حرفه‌ای قالی بافی دختران گرفت و بدین ترتیب در سال ۱۳۴۹ اولین مرکز آموزش حرفه‌ای دختران عشایر را در شیراز تأسیس کرد. وی به این ترتیب توانست بخشی از طرح‌ها و نقش‌هایی که می‌رفت تا تدریجاً به فراموشی سپرده شوند را دوباره احیا کند.

دختران علاقمند پس از گذراندن یک دوره‌ی آموزشی یک ساله به ایل بازمی‌گشتند و کارگاه‌های خصوصی ایجاد می‌کردند که هم جنبه‌ی آموزشی برای دختران جوان ایل بود و هم از نظر مالی کمک به خانواده محسوب می‌شد. با توجه به این نکته که گرچه بهمن بیگی در ابتدا به خاطر جذب خانواده‌های عشایری برای فرستادن دختران خود به دانشسرای عشایری از دختران کلانتران و خوانین برای تدریس در این مرکز استفاده کرد ولی بعد بنابه دلایلی از جمله عدم وسع مالی توده‌ی عشایر آموزش و پرورش عشایری را به فرزندان مردم فقیر و بی‌بضاعت عشایر که در حال کوچ بودند اختصاص داد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۶۱ متأسفانه مسئولین آموزش و پرورش بدون توجه به ثمرات آموزش عشایری برای جامعه عشایری و بدون توجه به ویژگی‌های این جامعه مبادرت به ادغام آموزش عشایری در آموزش و پرورش کل نمود. هر چند که مدیریت آموزش و پرورش عشایر سیار فارس به یک نفر از معلمان عشایر واگذار شد، اما در مجموع این ادغام موجب غفلت از آموزش دختران عشایری در مدارس و سایر مجتمع‌های حرفه‌ای قالی بافی و مامایی گردید.

هدف بهمن بیگی از آموزش عشایر سیار کمک به نوجوانان محروم و بی‌بضاعت بود. نوجوانان دیروز، اینک زنان و مردانی هستند که هر کدام در جایگاه‌های شاخص اجتماعی قرار دارند و به کشورشان خدمت می‌کنند. پیام وی به دختران و پسران عشایر همواره این بوده است: «من به نام این مردم، با این چشم‌های بی‌فروغ، پوست‌های چروک، لباس‌های ژنده، شکم‌های گرسنه، با این لب‌های بی‌خنده و دل‌های پر خون، به نام کتیرازن‌ها، چوپان‌ها، مهترها، کنگرزها، فعله‌ها، بی‌کارها، ولگردها از شما می‌خواهم که به پا خیزید و روز و شب و گاه بی‌گناه درس بدهید، درس بخوانید، درس بدهید، درس بخوانید.»^۷

پانوشته‌ها:

- ۱- آموزش و پرورش در عشایر ایران. نویسنده: علی سهرابی ۲- همانجا. ۳- همانجا. ۴- همانجا.
- ۵- همانجا. ۶- همانجا. ۷- «پیام» به نقل از کتاب اگر قره‌قارچ نبود، نوشته‌ی محمد بهمن بیگی

عکس

مریم بوبان

دلهره‌ای داشتم که نگو و نپرس. یک اتفاق ساده ولی باورنکردنی داشت می افتاد. اولش باورم نمی شد. با خودم گفتم: شاید آقاجان وقتی از مدرسه برمی گشته سرش توی گذر و بازارچه به جایی خورده و مغزش طوری شده. شاید به خواب دیده دارد می میرد و این طوری می خواهد دل مادر، من و انیس را به دست بیاورد که اقلأً سر خاکش گیس هایمان را بکنیم، صورتمان را بخرشیم و بیهوش شویم، تا آقاجان بعدش (البته آن دنیا) مثل همیشه افتخار کند و بگوید: غرابی به گرمی غرایش نبوده. چون حادثه تصدیق ششم متوسطه گرفتن، وارد آموزش و پرورش شدن، روز اول به عنوان آموزگار درس دادن، بعدها خواستگاری و عروسی کردن آقاجان و کمی بعدترش (علی رغم دختر بودن بچه‌ها) بچه دار شدن آقاجان با همه متفاوت و از همه گرم تر و بهتر بود (طبق گفته‌ی خود آقاجان و قصه‌های درازش). نه! این‌ها نیست قطعاً نیست. چون آقاجان خوب می داند که ما چقدر دوستش داریم. پس، پس شاید آقاجان امروز که مدرسه می رفته یا برمی گشته با پدر ناهید (همکلاسی سابق من و همسایه‌ی بغل دستی مان) توی یک اتوبوس بوده و آقای اسداللهی پدر را متقاعد کرده که این کار را بکند. آخه آقاجان آقای اسداللهی پدر ناهید را خیلی قبول دارد. وای... که چقدر پیش خودم خیال‌های جورواجور کردم. آقاجان را توی صد تا قصه جا دادم و بیرون آوردم. البته توی هیچ کدام از قصه‌هایم جایش نمی شد. انگار بزرگ تر بود. مهیب و غریب از چهارچوب‌هایم بیرون می زد. اما به هر حال نمی شد باور نکرد.

چون در حالی که من توی ذهنم در لحظه هزار بار به شک و یقین آلوده می شدم و دائم به دنبال علت قابل قبولی برای قضیه می گشتم تا بیشتر خوشحال باشم، صدای آقاجان از توی ایوان بلند شد: انیس، ریحان! زن! شب شد چه کار می کنید؟ من به ایوان آمدم. آقاجان بلند و چهارشانه به ستون ایوان تکیه کرده بود و به فواره‌ی حوض نگاه می کرد. موهایش کوتاه و صاف بود و ته ریش زیبایی داشت. چشم‌هایش گاهی مهربان می شد و آبی. مثل همین الان. برگشت به طرفم و گفت: «موهایت را شانه بزن.» تقریباً مطمئن شدم که قضیه تمام است. و خوشی توی رگ‌هایم دوید. انیس و مادر از در اتاق بیرون آمدند. زیر پوست مهتابی صورت مادر و انیس هم می شد رنگ قرمز شادمانی را دید. چادرم را سرم کردم و روسری کوچکم را توی کیفم گذاشتم و دنبال آن‌ها که پشت سر آقاجان راه می رفتند تا دم مغازه‌ی عکاسی یک بند دویدم.

آقاجان با پاهای بلندش شلنگ و تخته می انداخت و من و مادر و انیس تقریباً به دنبالش می دویدیم. مادر ساکت بود. مثل همیشه. اما می شد فهمید زیر این سکوت شادی ثبت حضورش (به طور واضح در

جایی برای اولین بار) غلغله می‌کند. من و انیس دو سال اختلاف سن داشتیم هر دو تا کلاس ششم ابتدایی درس خواندیم. بعد به ترتیب خانه‌نشین شدیم. خیاطی و گلدوزی را پیش اقدس خانم همسایه‌مان یاد گرفتیم و ماندیم تا به قول پدر کی در خانه‌ی بخت‌مان را یکی بزند و پی زندگی‌مان برویم و تا آن روز البته قرنطینه‌ی کامل بودیم. فقط حق داشتیم با آقاجان و مادر بیرون برویم که آن هم خیلی کم دست می‌داد. آن روز طوری می‌دویدم که دو سه بار چادرم زیر پایم گیر کرد و از ترس این‌که مبادا بیفتم و صورتم خراش بردارد و عکسم زشت بشود با هر جان‌کندنی که بود خودم را نگه داشتم. بالاخره به مغازه‌ی عکاسی رسیدیم. آقا شمس‌الله عکاس داداش اقدس خانم تا چشمش به آقاجان افتاد، از روی صندلی لکته‌ی لهستانی‌اش پرید و چاق سلامتی گرم و نرمی کرد. از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به من و مادر و انیس انداخت و بفهمی نفهمی سری تکان داد. داخل عکاسی شدیم. دیوار اتاق جلویی عکاس‌خانه پُر بود از عکس آدم‌های مختلف. حتا عکس یک زن بی‌حجاب به دیوار روبه‌رو بود. عکس‌ها حالت‌های متفاوتی داشتند. بعضی‌ها می‌خندیدند. بعضی‌ها غمگین بودند و حالت صورت‌شان مثل عکس‌هایی که در صفحه‌ی روزنامه قسمت آدم‌های مرده چاپ می‌شود، لبخند کم‌رنگ با نگاه مات مرده داشت. بعضی‌ها دستشان را زیر چانه مشت کرده بودند و انگشتر و ساعت روی دست‌شان بیشتر از صورت‌شان پیدا بود. عکس بچه‌های کوچک با صورت‌های خندان و گریان که دو دست بزرگ از دو طرف کمرشان پیدا بود و عکس بزرگی از آقا مهدی، قصاب محله‌مان با سبیل‌های آویزان و کلاه شاپوی بزرگش در قسمت وسط دیوار نصب شده بود. پستی‌یی که قرار بود آن‌جا عکس بگیریم اتاق تاریک و جمع‌وجوری بود با یک آئینه که به میخ کنارش چند کراوات رنگ و رو رفته آویزان بود. چند شانه که زمانی آبی و زرد بودند و حالا لای دندان‌های‌شان چرک سیاه شده بود با رنگ‌های مات مرده‌شان، جلوی آئینه بودند.

آقا شمس‌الله عکاس، چند تا چراغ بزرگ روشن کرد. بعد به سراغ ما آمد و به ترتیبی که می‌خواست ما را کنار هم نشانند. چند بار سر آقاجان را راست و کج کرد ولی به ما نزدیک نشد و بالاخره پشت دوربین قرار گرفت. پارچه‌ای سیاه روی سرش کشید. من هر چه منتظر شدم، آقاجان هیچی نگفت. غصه‌ام شده بود. با خودم فکر کردم آخه... و هی حرص خوردم. فکر کرده بودم مثل پدر ناهید که ناهید و مادرش را برده بود عکاسی و یک عکس قشنگ با روسری کوچک گرفته بودند؛ پدر می‌خواهد ما هم مثل آن‌ها عکس بگیریم. خلاصه کنم برگشتیم. هفت روز بعد پدر عکس را آورد. علی‌رغم شوق و شوری که آن روز داشتم، عکس را حتا نگاه هم نکردم. چون به نظرم هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هشت ماه بعد از آن روز آقاجان در تصادف اتومبیل مُرد. یک‌سال بعد از مرگ آقاجان انیس عروس شد و سال بعد ترش من به خانه‌ی مجید آمدم. حالا سال‌ها از آن قضیه گذشته. سه ماه پیش مادر هم بار تنهایی و اندوه فراق پدر را بست و در کنار آقاجان به خاک سپردیمش. امروز به خانه‌ی قدیمی‌مان آمدم. خرت و پرت‌ها را جمع کردیم تا

خانه را برای فروش آماده کنیم. در میان کاغذهای آقا جان ناگهان سند ثبت شده‌ی آن اتفاق معمولی را پیدا کردم. برعکس آن روزها دلم نیامد نگاهش نکنم. عکس عجیبی بود؛ از چادرهای سیاه من و انیس و مادر و آقا جان که رشید و بزرگ نصف فضای عکس را پر کرده بود. لبخندی از سر غرور روی لبش بود. انگار ما جوجه‌هایش بودیم. جوجه‌هایی با پر سیاه و تُک سفید.

چهره‌ی مادر را باز هم زده‌ی شد تشخیص داد. فقط چون کنار پدر بود مادر بود. □

مهشید نقاشپور

آینه

زنی مرا صدا می‌زند
از پشت تصاویر و روزهای کهنه‌ام
در گیسوان غمگینی به جا مانده
در غارهای متروک، عشق‌های نگفته
روزهای گریانی،
دهکده‌های مه‌لود، شهرهای بارانی

از روزهای کهنه با هراس
می‌دوم به میدان‌ها

و گیسوان خیسم را
فریاد می‌کنم

پشت چرخ خیاطی

میان لباس‌های بومی، مطبخ، کتاب، گلدان‌ها

اداره، کودکان، خیابان‌ها

میان باغچه‌های کوچک خوشبختی

در آینه گل‌های کاغذی

خلوتی خنک دارند

با دیوارها

در روشنای روز...

فریده رازی

بی تو گریستم

دیشب به پهنای آسمان بی تو گریستم
در دشت بی نهایت شب، همه شب‌ها گریستم
ایستاده قامتی افتاده در خزان

بالا، به کهشان خیره می‌شوم

شاید که باز هم

شاید که باز هم

تنها یک بار دیگر

یک بار دیگر

ترا ببینم که لبخند می‌زنی

ترا ببینم که نگاه می‌کنی

مادر، با یاد داغ تو،

این همه تنها گریستم

اتوبوس

مهوش قهرمانی

همه چیز از یک خواب شروع شد. نه این که فکر کنی خیالاتی شدم، باور کن عین بیداری بود یک خیابان باریک و بلند بود و یک ایستگاه اتوبوس. چند نفر توی ایستگاه بودند؟ اصلاً به یاد نمی آید. فقط به یاد دارم که همه چیز طبیعی بود. یعنی انگار طبیعی می نمود. همه که نگاه مان می کردند، در نگاه شان هیچ شگفتی یا تعجبی نبود، حتا یک خانم به من لبخند زد و گفت: «چه هوای خوبی است امروز» نمی دانم انگار او نمی دید یا می دید و برایش عادی بود که من شوهرم با بر دوشم نشانده ام و منتظر اتوبوس هستم. شوهرم هم خیلی خونسرد نشسته بود و اطراف را نگاه می کرد. حتا برگشت و گفت چرا این اتوبوس لعنتی نمی آید... و تمام خواب همین بود.

از خواب که بیدار شدم. اصلاً نمی خواستم آن چه را که در خواب دیدم به یاد بیاورم. سعی کردم بهش فکر نکنم و با خودم گفتم خدا را شکر که خواب بود، مثل همه خواب های دیگر فراموش خواهم کرد و کم کم از ذهنم محو خواهد شد. صبح شنبه بود و شروع یک هفته و تا امروز بعد از ظهر هم، همه چیز عادی بود؛ یک هفته درست مثل هفته های دیگر، می رفتم کلاس کامپیوتر و برمی گشتم خانه. خودم را در کارهای معمول خانه و یا توی برنامه های تلویزیون گم می کردم. هر وقت هم که چیزی کلافه ام می کرد، برچسب های روی کمدم را به یاد می آوردم، تجسم خلاق می کردم و با خودم زمزمه می کردم: «من از آن چه دارم راضی هستم و خوشنود»، «من از آن چه دارم راضی هستم و خوشنود»...

امروز بعد از ظهر گفته بود ساعت سه خانه خواهد بود. تا ساعت چهار منتظر شدم نیامد. ساعت چهار گذشته بود که زنگ زد... آه عزیزم متأسفم که نتوانستم بیایم، کاری پیش اومد. تو خودت تنهایی... می دونستم مثل همیشه داره دروغ می گه، دروغ گفتن بخشی از زندگی ش شده بود، بخشی جدانشدنی. چشم هایم را بستم دوباره تمامی سنگینی اش را بر دوشم احساس کردم. کلافه شدم می خواستم فریاد بزنم و یک جوری از خودم جداش کنم ولی انگار مثل بختک به من چسبیده بود، باید کنده می شدم از او، از این خانه، از این شهر که انگار تمامی آن ایستگاه اتوبوس بود و من در انتظار با او که بر دوشم سوار بود. به سرعت به طرف کمد لباس رفتم هیچ چیز دیگر برایم ارزش نداشت، چند تکه لباس انداختم توی ساک، هر چی پول گوشه و کنار گذاشته بودم برداشتم، زدم بیرون، یک تاکسی گرفتم و گفتم: ترمینال.

اتوبوس آماده حرکت بود. کنار پنجره نشستم. ساک کوچکم را محکم در بغل گرفتم. اتوبوس از جا کنده شد. آهی کشیدم، انگار تمامی سنگینی که بر دوشم بود در ترمینال به زمین گذاشته بودم. احساس سبکباری و آرامش تمامی وجودم را فرا گرفت. پهنای صورتم غرق در اشک شده بود. این اشک شوق بود گویی که نمی خواستم جلوی آن را بگیرم. □

THE SECOND SEX

A Collection of Articles On Women's Studies



شابک: ۹۶۴-۶۶۰۹-۲۶-۰ ISBN: 964-6609-26-0

Vol. 4

۷۰۰ تومان